



گلستان

سال اول.

شماره ۲۸ - پنجمین

۱۳ فروردین ۱۳۸۰

هزار تومان



خرسالان

خرسالان

مجله طی خرسالان ایران

سازمان امنیت موسسه نظریه و نشر اثربار اسلام (ز)

به نام هداوند بفشنده مهربان

- ۱۳ خرگوش و لاک پشت
- ۱۷ وقتی که ماه خواید
- ۲۰ قصه‌های جنگل
- ۲۲ مامان قشنگ
- ۲۴ قصه‌های پنج انگشت
- ۲۵ فرم اشتراک
- ۲۷ یک هدیه برای تو

- ۳ با من بیا
- ۴ سایه‌ای که آه کشید
- ۷ نقاشی
- ۸ فرشته‌ها
- ۱۰ واق واقو
- ۱۱ جدول
- ۱۲ بازی

- مدیر مستوفی: مهدی ارجمند
- سردمیران: افسون علا، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر عالی‌শ: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین سلوانیان
- کرآفیک و صفحه‌آرایی: کافون شیفتانی سند ایم ۸۷۷۱۳۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: مرتبه چاپ و نشر هروج
- توزيع: اربع مردان
- امور مشترکین: محمد رضا اصغری
- نشانی: تهران، خیابان اسلام، پهلوی، کاخ، نشانه ۹۶۹، نشر هروج
- تلفن: ۰۲۶-۰۷-۰۷۷۷ و ۰۲۶-۰۷-۰۷۷۷



این مجموعه ویرایه خردسالان طراحی شده است. ملاره در جشنواره‌ای آنوزشی تاریخی و سرگردان افزایش مهارت‌های عملی خرسالان از اهداف اصلی آن است. درین جلسه، جدا کردن، رنگ آمیزی، هشت خط خطی کردن و هرگونه تعابیت و پیش‌بینی نشانه از طرف کودک، من تواند به ایجاد ارتباط اقتصادی نسبت‌داری و زندگانی خلاقیت او کمک کند اورا در هیئت استاداره ای مجله آزاد بگارم، تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از مقدمات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



بامن بیا ...

دوست من سلام.

من گل زیبای بنفسه هستم.

تازه به دنیا آمدہام! همه‌ی ما بنفسه‌ها در بهار به دنیا می‌آییم.

به دور و برت نگاه کن! ببین! درخت‌ها جوانه زده‌اند. چمن‌ها سبز سبز و زیبا شده‌اند و غنچه‌ها می‌خندند. خوش به حال تو که در دنیایی با این همه قشنگی زندگی می‌کنی و خوش به حال من که دوستی مثل تو دارم!

امروز با مداد رنگی‌های بهار

پیش تو آمدہام تا با هم نقاشی کنیم.

شعر و قصه‌بخوانیم و بازی کنیم.

حالا تو هم با من بیا ...





سایه‌ای که آه می‌کشید

محمد رضا شمس



یکی بود یکی نبود، زیر یک درخت سیب ...

- اونم چه درخت سیبی ابزرگ، بزرگ، پر از شاخ و برگ،
با یک عالمه سیب سرخ و آبدار،

دار، دار

خبر دار

دستمال آبی بردار

سیب و گلابی بردار ،

نزدیک یک چشمه‌ی آب ...

- اونم چه چشمه‌ی آبی ا صاف صاف، خنک خنک، پر از
ماهی‌های سرخ و سفید، با یک عالمه فرفره آبی که رویش
می‌چرخیدند و چرخ چرخ عباسی بازی می‌کردند ا

چرخ چرخ عباسی

خدا منو نتازی

یک سایه بود، سایه از صبح تا شب زیر درخت می‌نشست و
با غصه به چشم نگاه می‌کرد و آه می‌کشید.

- آه !!

تکان هم نمی‌خورد، چشم هم، قل و قل برای خودش آواز
می‌خواند:

- قل، قل، قل و قل!

چه قدر هم قشنگ می خواند.

سایه خیلی دوست داشت کنار چشمه برود و خودش را در آب چشمه نگاه کند.

- به به، چه سایه‌ی قشنگی!

خیلی ممنون اچشماتون قشنگ می بینه.

بعد آبی به سر و رویش بزند.

- آخیش، چه خنک بودا

بعد باهاش را در آب خنک چشمه فرو کند و شالاب، شلوپ تکان بدهد.

- شالاب، شلوپ، شلوپ، شالاب،

اما نمی توانست، تا می آمد یک کم ...

- فقط یک ذره کوچولوا

از درخت دور بشود، یک نفر از راه می رسید و تالاپی سنگینی اش را روی او می انداخت.

- آخ چه قدر سنگینه، نفس بند او مد.

بعد یک نفر دیگر و یک نفر دیگر ...

وقتی هم شب می شد و خورشید به پشت کوه‌ها می رفت...

- آخ خداجون مردم از خستگی.

سایه آن قدر خسته می شد که همان جا دراز می کشید و ...

- خر... پف ... خر... پف ...

خواش می برد و خر و پخش به هوا بلنده شد.

یک روز که سایه، مثل همیشه به چشم نگاه می‌کرد و آه می‌کشید

- هو هو ...

صدایی شنید. این صدای باد بود. باد گفت: «چیه چرا ناراحتی چرا آه می‌کشی؟»

سایه به باد گفت که چرا ناراحت است. باد گفت: «این که غصه تداره. الان خوشحالت می‌کنم.»

بعد چادرش را به کمرش پست. جارویش را برداشت و رفت توی آسمان. ابرها را از این طرف. از آن

طرف، از این ور، از آن ور جارو کرد و آورد ریخت جلوی خورشید، خورشید عطسه اش گرفت:

«هایشته ... ابرها پخش و پلا شدن. دوباره ابرها را جارو کرد و جلوی خورشید ریخت. خورشید

ناراحت شد. می خواست باز هایشته کند که باد در گوشش یک چیزی گفت. خورشید سرش را تکان تکان

داد و هایشته نکرد. باد به طرف سایه رفت و گفت: بفرما حالا هیچ جا آفتاب نیست. هیچ کس هم عرق

نمی کند و دنیال سایه نمی گردد، سایه خوشحال شد. به طرف چشم دوید. اول حسابی حسابی خودش را

در آب چشم نگاه کرد.

- به به! چه سایه‌ی قشنگی!

- خیلی ممنون! چشماتون قشنگ می‌بینه.

بعد یک عالمه آپ به سر و رویش زد.

- آخیش! خنک شدم!

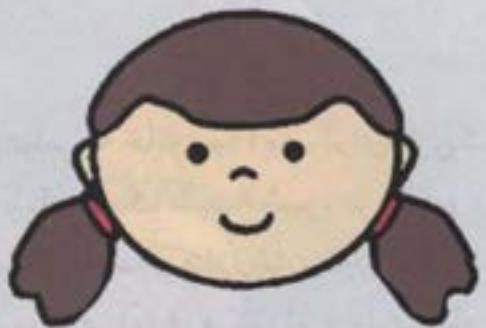
بعدش، پاهایش را در آب چشم فرو کرد و شالاب و شلوپ تکان داد.

- شالاب شلوپ، شلوپ، شالاب!

ماهی‌های سرخ و سفید از روی پاهایش می‌پریدند؛ و با هم بازی می‌کردند.

نقاشی

تصویر این دختر را
کامل کن.



فرشته‌ها



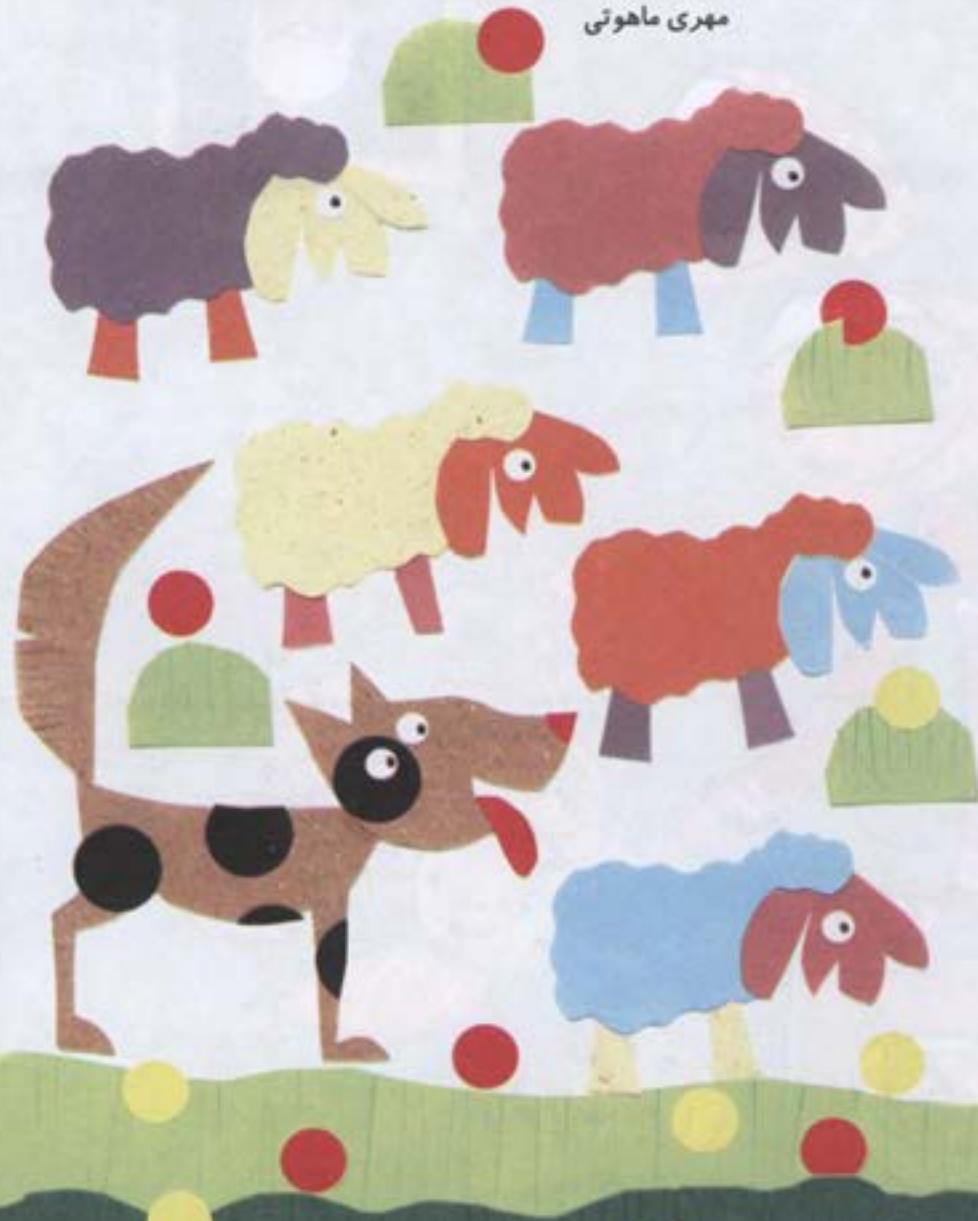
امروز دایی عباس به خانه‌ی ما آمد. برای من یک بسته لواشک آورد.
برای گربه‌ها هم یک شیشه شیر. من شیر را توی یک ظرف گود
ریختم. بچه گربه‌ها و مادرشان دور ظرف شیر جمع شدند. زبان
قرمزشان را توی آن فرو کردند و ملچ و ملوچ شیرها را خوردن.
مادرم ناهار را آورد. به به چه آبگوشتی! چه بوبی! اول از همه برای
من و دایی غذا ریخت. دایی به گربه‌ها نگاه کرد. آن‌ها همه‌ی شیر
را خورده بودند و میو میو می کردند. دایی گفت: «ما باید با همه
مهربان باشیم. مثل امام. توی خانه‌ی امام گربه‌های زیادی می‌آمدند
و می‌رفتند و از هیچ کس هم نمی‌ترسیدند. ظهر که می‌شد، پشت در
اتاق جمع می‌شدند. امام هم گوشت غذایشان را به آن‌ها می‌دادند.
وقتی آبگوشت داشتند فقط آب آن را خودشان می‌خوردن.»
مادرم آرام اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد. من و دایی عباس
می‌دانیم که او خیلی دلش برای امام تنگ شده است.





واق واقو

مهری ماهوتی



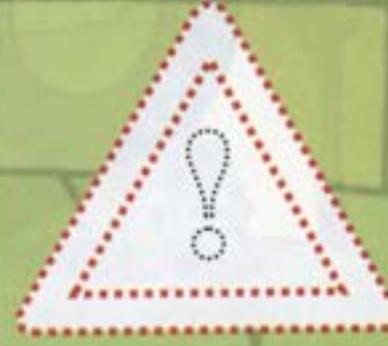
اتل متل دویدم
به واق واقو رسیدم
کجا بود؟
کنار گله‌ی ما
میان دشت و صحرا
چه کار می‌کرد؟
دنبال بره می‌دوید
واق، واق، واق، داد می‌کشید
می‌گفت که من زرنگم
با گرگ بد می‌جنگم
گرگ بلا وقتی صداشو شنید
دیگه کسی او نو ندید

جدول



این علامت خطر است.
خوب به آن نگاه کن و شکل های پایین را کامل کن.

در مورد علامت خطر
با کودک صحبت کنید.



بازی



بچه‌ها قایم باشک بازی می‌کنند. به پسر کوچولو کمک کن تا دوستانش را پیدا کند.



خرگوش و لاک پشت



باباء آله ماشین های پشت چراغ قرمز وای نیشن
یا تابلوهای رعایت نلئن زودتر به معقصد نمی رسن؟

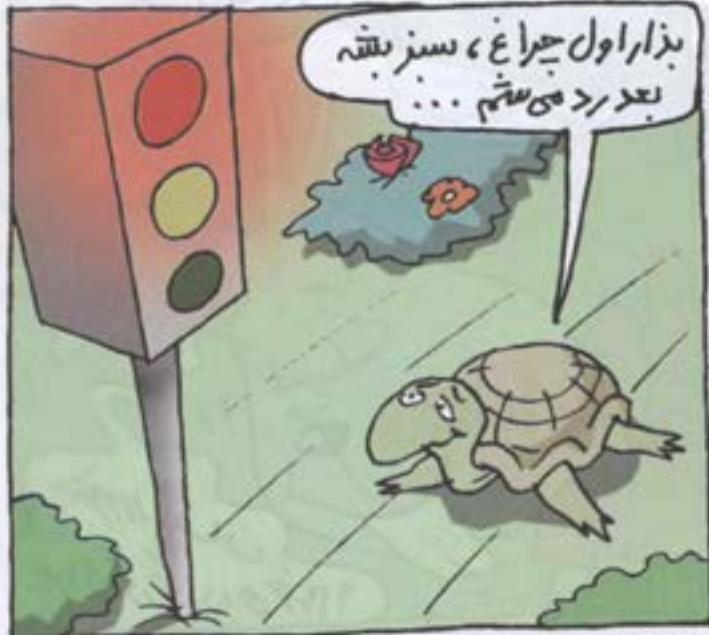
نه عنزدم بذاریه > اسماں بیرون
تعزیف کنم تا خودت بیسخی ...



کمی بعد مسابقه آغاز ہی شود:



حهان مرتعع :



چند دعیفہ بعد:





با معرفی شخصیتهای
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



ماه



باد



ستاره



پرنده



ابر

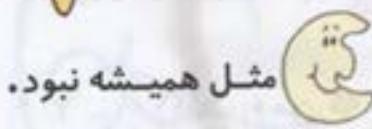
وقتی که ماه خوابید

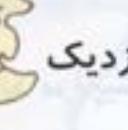
مرجان کشاورزی آزاد

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.



شب بود.  توی آسمان بود.  هم بود. نه یکی، نه دو تا، هزار هزار تا. اما فقط یک



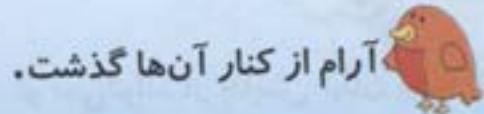
نزدیک بود.  همین طور که می درخشید به  نگاه کرد.  مثل همیشه نبود.



خمیازه می کشید، بی حوصله و خواب آلود بود.  گفت: « قشنگ! خوابت می آید؟»  گفت:



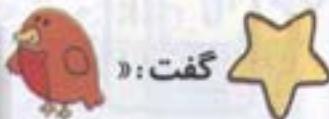
«خیلی خسته‌ام. دلم می خواهد بخوابم.»  گفت: «من ساکت و آرام می مانم تا تو بخوابی.»



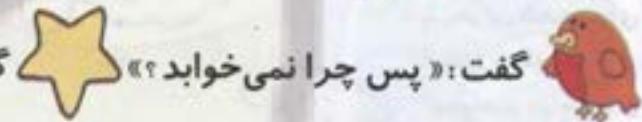
با این که سکوت کرده بود،  آرام از کنار آنها گذشت.



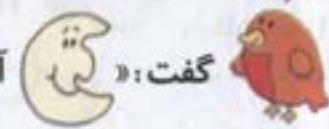
گفت: «کوچولو از اینجا برو. می خواهد بخوابد.»



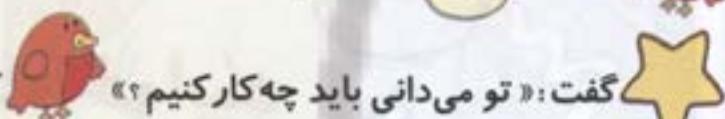
گفت: «پس چرا نمی خوابد؟» گفت: «هر کاری می کند خوابش نمی برد.»



گفت: «آنقدر پر نور است که از نور خودش خوابش نمی برد.»



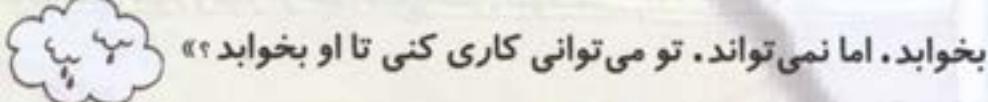
گفت: «تو می دانی باید چه کار کنیم؟» کمی فکر کرد و جواب داد: «شاید بتوانم کاری کنم.»



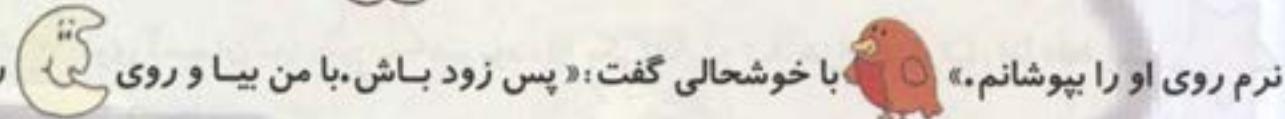
از آن جا رفت، رفت و رفت تا به پُپُپُپ می خواهد رسید.



بخوابد، اما نمی تواند، تو می توانی کاری کنی تا او بخوابد؟



با خوشحالی گفت: «پس زود باش، با من بیا و روی را بپوشان.»



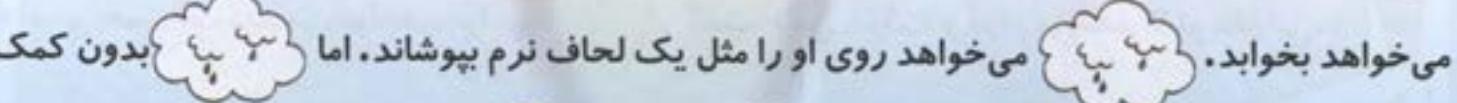
گفت: «من که نمی توانم حرکت کنم، برو و را خبر کن. می تواند مرا پیش



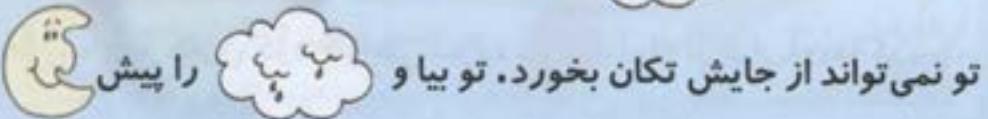
ببرد.» پر زد و رفت و رفت تا به پُپُپُپ رسید.



می خواهد بخوابد. بُپُپُپ می خواهد روی او را مثل یک لحاف نرم بپوشاند، اما بدون کمک



تو نمی تواند از جایش تکان بخورد. تو بیا و را پیش ببر.»



هایی کرد، هویی کرد و همراه پیش را بلند کرد و پیش برد، روی چشم‌هایش را بست.

بی‌های و هو و بی صدا از آنجا رفت، آرام، آرام خواید.

آن شب، توی آسمان، هیچ کس را ندید، آسمان پر از بود، اما اگر خوب خوب نگاه می‌کردی

روی یک کوچولویی را می‌دیدی که نشسته است، و اگر خوب خوب گوش می‌کردی، می‌شنیدی که آرام و زیبا، برای لالایی می‌خواند.

قصه‌های جنگل



۳) موش‌ها از ترس فرار کردند و لابلای سنگ‌ها پنهان شدند.



۱) یک روز وقتی که اسب آبی و مادرش، برای شنا به رودخانه رفته بودند، صدای عجیبی شنیدند.



۲) ناگهان تمساح بزرگی سرنش را از آب بیرون آورد.



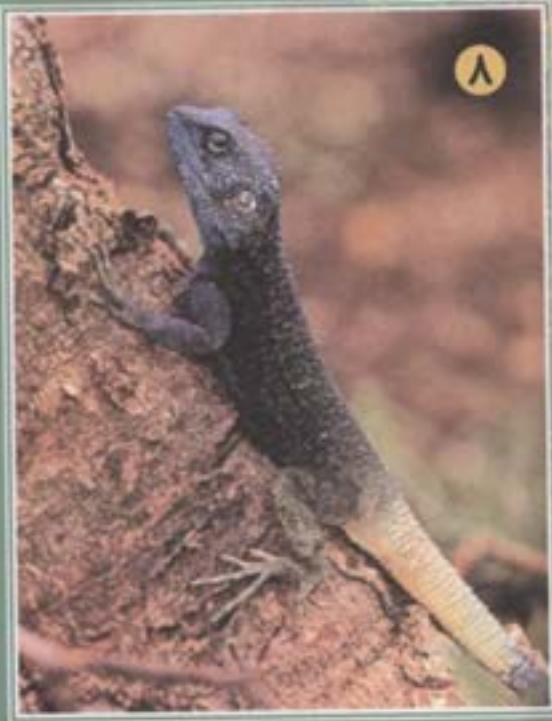
۴) اما، مادر اسب آبی اصلاً نترسید.
او به میان آب رفت، با صدایی بلند فریاد کشید و چهار دندان تیزش را به تمساح نشان داد.



۶) تمساح وقتی دندان‌های اسب آبی را دید از ترس دهانش را بست و برای همیشه از آن جارفت.



۵) سوسمار کوچولو هم نترسید! دهانش را باز کرد و مثل اسب آبی فریاد زد، اما حیف که دندان نداشت!



۷) بعد، اسب آبی و مادرش با خیال راحت توی، آب شنا کردند.

۸) سوسمار کوچولو از درخت بالا رفت و گفت: «اگر باز هم سر و کله‌ی این تمساح ترسو پیدا شد، فقط مرا صدا کنید!»



مامان قشنگ

سرور کتبی

روز تولد مامان بود، به بازار رفتم و یک کدو حلوایی خریدم، شب که شد، کدو را به مامان دادم و گفتم: «تولدت مبارک مامان قشنگ!» مامان کدو را برید، یک پیرزن از توی کدو بیرون پرید، مامان، پیرزن را بغل کرد و گفت: «حالا من هم مادر دارم!»







قصه‌های پنج انگشت

محلطفی رحماندوست



لی لی لی حوضک.
سوسکه آمد آب بخوره، افتاد تو حوضک
اولی گفت: «داد و هوار».
دومی گفت: «نردهبان و طناب بیار».
سومی گفت: «من درازم، طناب و نردهبانم».
چهارمی گفت: «من می‌شینم، برآش دعا می‌خوانم».
انگشت شست، خندید و گفت: «سوسکی خانم پر داره
بچه و شوهر داره
پر می‌زنه از توی آب در می‌آد
نه داد کنید و نه بیداد».
پر پر سوسکه پرید، رفت و به خانه‌اش رسید.



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.

نورسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲

هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسیده بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرماید.

فرم اشتراک

: نام

: نام خانوادگی

: تاریخ تولد

: نشانی

: کد پستی

: تلفن

: شروع اشتراک از شماره:

: تا شماره:

امضا:



نیازی نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشرخون

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب . چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

com
فروشگاه

کار دستی



یک هدیه برای تو

- ۱ - دور این شکل را قیچی کن.
- ۲ - قسمت های را با قیچی ببر.
- ۳ - از سوراخ های دو طرف کش رد کن.
- ۴ - ماسک تو آماده است.
- ۵ - حالا تو یک سرخپوست کوچولو هستی!



